

«رها»

«رها»

نفسه نظری (صبا)

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: نظری، نفیسه
عنوان و نام‌پدیدآور	: رها / نفیسه نظری.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۴۰۶ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۳-۱۶۵-۲
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ۹ ۱۴۳ ظ / PIR۸۳۶۲
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۲۵۲۳۵۹

## فصل اول

— ایستگاه بعد، ورد آورد...

رها بعد از شنیدن صدای اپراتور متروی کرج به ساعت تلفن همراهش نگاهی انداخت و سرش را به پشتی صندلی مترو که با روکش‌های آبی پوشیده شده بود تکیه داد.

ساعت هشت و نیم صبح بود.

دیشب طبق معمول همیشه بی‌خوابی به سراغش آمده و راحت نخوابیده بود. هنوز خستگی روز قبل را در تمام بدنش حس می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و به صندلی‌های اطرافش که تعداد کمی مسافر را روی خود جای داده بود نظری انداخت. معمولاً صبح‌ها مترو به سمت کرج خلوت و سوت و کور بود و به راحتی صندلی برای نشستن پیدا می‌شد. کیف چرم قهوه‌ای رنگش را کنار خود روی صندلی خالی گذاشت و به اتوبان خیره شد.

با اینکه عاشق شغلش بود ولی هنوز هم از اینکه مجبور بود یک روز در میان به این شهر رفت و آمد داشته باشد، احساس فشار می‌کرد.

روزی که استاد سجادی، استاد راهنمایش در مقطع کارشناسی ارشد،

**نشر علی:** خیابان انقلاب - خ ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

### رها

#### نفیسه نظری (صبا)

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 165 - 2

موضوع پایان نامه؛ بررسی مشکلات روحی خانم‌های زندانی را به او پیشنهاد داد هرگز فکر نمی‌کرد حاضر شود در این مکان و در این شهر مشغول به کار شود.

بعد از به اتمام رساندن پایان نامه‌اش استاد پیشنهاد داد به عنوان دوره‌ی پژوهشی چند وقتی در همان زندان به زنان زندانی مشاوره دهد...

آن روز بدون لحظه‌ای تأمل به استاد پاسخ منفی داد. حاضر بود دوره‌ی پژوهشی را اصلاً طی نکند. نمی‌توانست به خاطر لحظات تلخی که در آن شهر تجربه کرده بود باز هم این مسیر طولانی را طی کند و خاطرات دردناکش را دوباره زنده نماید.

شب وقتی پیشنهاد استاد سجادی برای گذراندن دوره‌ی پژوهشی در زندان زنان کرج را با مادر در میان گذاشته و به او گفته بود که جواب رد داده است، چشمان گرد و قهوه‌ای رنگ مادر با تحکم به نگاه آبی رنگش دوخته شده و به سردی گفته بود:

— برات متأسفم رها... تو نام روانشناس رو یدک می‌کشی در حالی که خودت هنوز نتونستی با مسائل و اتفاقات منفی زندگیت کنار بیایی. از کجا می‌دونی؟ شاید این بهترین موقعیت زندگیت باشه. تجربه‌هایی که در مشاوره دادن به خانم‌های زندانی می‌تونی به دست بیاری چیز کمی نیست. آگه نری یعنی زندگی رو باختی و اجازه دادی شیش سال از طلایی‌ترین روزهای زندگیت رو اون مرد نالایق ازت بگیره و به هدر بده.

صبح روز بعد به محض اینکه چشم از خواب ناآرام شبانگاهی‌اش گشود با استاد تماس گرفت و اعلام کرد حاضر است برای گذراندن طرح به زندان زنان کرج برود، چون مادر راست می‌گفت...

یک سال پس از گذراندن طرح پژوهشی‌اش در کنار استاد سجادی، مسئول زندان پیشنهاد کار دائم در آن محیط را به او اعلام نمود.

الآن نزدیک شش سال بود که روزهای زوج به زندان رفت و آمد داشت و به مسائل و مشکلات خانم‌های زندانی رسیدگی می‌کرد، واقعاً از این مشاوره‌ها تجربه‌های زیادی عایدش شده بود.

کمی سر درد داشت. برخلاف میلش که عاشق شیرینی بود هر روز صبح مجبور بود به جای چای، قهوه‌ی تلخ بخورد تا از کسالت کم خوابی نجات پیدا کند و سر حال مشغول کار شود، ولی امروز صبح چای شیرین خورده بود و حال کمبود قهوه را به خوبی حس می‌کرد.

معلوم نبود این بی‌خوابی چه زمانی می‌خواست دست از سرش بردارد! بی‌خوابی مهمترین ارمغان زندگی مشترک شکست خورده‌اش با عماد بود. — ایستگاه بعد ایستگاه آخر می‌باشد...

با شنیدن صدای اپراتور ناخودآگاه اشک در دیدگان آبی رنگش حلقه زد. شش سال از بهترین لحظات زندگی‌اش را در این شهر هدر داده بود.

چرا گاهی زندگی بازی‌های ناجوانمردانه‌ای با آدم‌ها می‌کرد؟ و چرا بازی‌هایش تمام نمی‌شد؟

چه فکر می‌کرد و چه شد! اگر همان سال اول زندگی مشترکشان بچه‌دار شده بودند الآن فرزندی پانزده ساله داشت، اما...

نفس‌های عمیقی کشید و سعی کرد لبخند بزند. باید مثل همیشه خوبی‌های زندگی و در حقیقت دارائی‌هایش را به خود گوشزد می‌کرد. عاشق کارش بود و درآمد خوبی داشت چون غیر از مشاوره در زندان زنان، روزهای فرد هم در کلینیک ترک اعتیاد، به خانم‌های نجات یافته از دام مصرف موادمخدر

ولی هنوز هم هر بار که در آینه به خودش نگاه می‌کرد دلش می‌لرزید، چون فراموش کردن آن اتفاقات غیرممکن بود. اصلاً چه شد که این بلا سرزندگی‌اش آمد؟ تمام آرزوهایش نقش بر آب شد. هنوز نمی‌دانست با غصه و حسرتی که در دل داشت چه کند!

مقنعه‌ی مشک‌ی‌اش را زیر چادر صاف کرد، کیفیتش را روی شانه انداخت و مانند بقیه‌ی مسافران از ایستگاه مترو خارج شد و با تاکسی به محل کارش رفت.

ای کاش زندان زنان در کرج نبود. شهری که روزی با هزاران امید و آرزو و عشق در آن قدم گذاشته و چند سال بعد با هزاران غم و حسرت ترکش کرده بود!

مشاوره‌ی درمانی می‌داد. مادری مهربان به همراه داشت که تمام زندگی‌اش بود. خاطراتی شیرین از پدری با محبت که دو سال قبل تنهایشان گذاشته بود، سلامتی، زیبایی و از همه مهمتر گوشی شنوا داشت که همیشه و هر لحظه آماده‌ی شنیدن مشکلات کسانی بود که به کمک می‌طلبیدند و هزاران چیز دیگر...

ولی باز هم بار سنگین شش سال زندگی‌اش با عماد را به دوش می‌کشید. شاید مهمترین دلیلی که بعد از نه سال جدایی هنوز نتوانسته بود گذشته را دور بریزد، همین رفت و آمدهای دائمی‌اش به این شهر بود.

قبل از اینکه مترو وارد ایستگاه آخر شود آینه‌اش را از درون کیف بیرون آورد و به خودش چشم دوخت. اشک‌هایی که چشمان آبی رنگش را نمناک کرده بود، پاک کرد. خدا را شکر روزهایی که به زندان می‌آمد هیچ‌گونه آرایشی نداشت وگرنه باید تجدید آرایش می‌کرد.

راحت پاک کردن اشک هم نعمت بزرگی بود که حالا داشت!

به این همه مثبت اندیشی‌اش لبخند زد.

به چشمانش که برخلاف پدر و مادرش آبی‌رنگ بود، در آینه خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

— مگه من چه ایرادی داشتم که دوستم نداشت و به راحتی به خودش اجازه داد تا شش سال از بهترین روزهای جوونیم رو در آن همه سکوت و سردی از من بدزده؟

قد بلند و اندامی نسبتاً موزون داشت، به خاطر چشمان آبی و پوست گندمگونش همیشه مورد توجه قرار می‌گرفت. همین ظاهر زیبا در شغلش خیلی تأثیر گذاشته بود و واقعاً از نقاط عطف زندگی‌اش به حساب می‌آمد.

صندلی راحتی صورتی رنگ هم فضای اتاق را پر کرد. تنها پنجره‌ی آنجا با پرده‌ای سفید که حاشیه‌های صورتی داشت تزئین کرد. بعداً متوجه شد به طور ناخواسته این دکور شباهت زیادی به فضای داخلی کلینیک ترک اعتیاد که در آن مشغول به کار بود، دارد.

مقابل مهلای بیست و یک ساله که به جرم قتل همسرش دستگیر شده، نشسته بود. غیرعادی بودن موضوع مهلا از آن جهت بود که از روز دستگیری تا آن لحظه سکوت اختیار کرده و در طی جلسات دادگاه هم چیزی نگفته و دفاعی از خودش نکرده بود؛ بنابراین زندانی و به اعدام محکوم شده بود.

واقعاً حیف بود این زن بسیار جوان و زیبا که موهای فر و نامرتبش از زیر روسری بیرون ریخته و با آن ابروهای پهن و کوتاه صورتش جذاب تر شده بود، با این همه اندوه در زندان اسیر شود. لباس زندان برای اندام ریز نقش او مثل وصله‌ای ناجور بود!

در سال‌های نخست فعالیتش در این مجموعه از زندانی‌هایی که محکوم به اعدام بودند وحشت زیادی داشت و در حین مشاوره واقعاً آرامشش را از دست می‌داد و مضطرب می‌شد، ولی با گذشت زمان مثل خیلی از چیزها که در زندگی رنگ عادت می‌گیرد، به اینگونه مشاوره‌ها هم عادت کرده بود و حس می‌کرد بیمارانش را بیشتر دوست دارد.

اگر زندگی مشترکش به همان منوال پیش رفته بود شاید او هم دست به کشتن عماد می‌زد! از این فکر بر خود لرزید، پیشنهادش را ماساژ داد و به مهلا گفت:

— مهلا! مگه تو قاتلی که سکوت کردی؟

مهلا با شنیدن این سؤال بالاخره نگاه خیره‌اش را از روی میز نقره‌ای

## فصل دوم

— سکوت هرگز دردی رو دوانکرده. تا وقتی صحبت نکنی من نمی‌تونم کوچک‌ترین کمکی به تو بکنم. شاید حرف‌های تکراری زدم ولی هر چی گفتم واقعیت بود.

رها شانه‌ای بالا انداخت و منتظر بازخورد سخنانش روی مهلا شد.

نیم ساعتی بود که داشت از راه‌های مختلف روی مهلا کار می‌کرد تا تشویق به سخن گفتنش کند ولی مهلا حتی نگاهش هم نمی‌کرد.

مقابل هم در اتاق مشاوره که اتاقی دوازده متری بود پشت یک میز کوچک، روی صندلی‌هایشان نشسته بودند. رها به مهلا نگاه می‌کرد، در حالی که مهلا اصلاً به او توجهی نداشت.

با وجود محدودیت‌هایی که در تمام مسائل به چشم می‌خورد ولی مسئولین زندان این اتاق را برای مشاوره‌هایش به او و زندانی‌های متقاضی اختصاص داده بودند. بودجه‌ی زندان کم و هزینه‌ها بالا بود، به خاطر همین با خرج خودش اتاق را طراحی کرد تا فضای آرام بخش باشد.

کف اتاق را با پارکت‌های صورتی و نقره‌ای پوشاند، بایک میز نقره‌ای و دو

گرفت و در حالی که اشک در چشمان معصوم و غم زده اش حلقه زده بود به او چشم دوخت.

قطره های اشکش تبدیل به آبشاری شد که کل صورت جوانش را پوشاند. رها از جایش بلند شد، به خانم فراهانی که مسئول هماهنگ کردن برنامه های مشاوره در زندان بود و همیشه در حین جلسات در کنارش قرار داشت، نگاهی انداخت و پشت سر مهلا رفت.

آهسته، آهسته شانه های نحیف مهلا را که از شدت گریه در دستانش می لرزید، ماساژ داد.

با مهربانی ای که همیشه از قلبش می جوشید خم شد و از روی روسری سر مهلا را بوسید و گفت:

– گریه کن عزیزم، همه ی سختی هایی رو که تا امروز تحمّل کردی با این اشک ها بیرون بریز.

در حالی که مهلا گریه می کرد، رها هم چشمانش را بسته بود و لبش را می گزید تا بتواند اشک هایش را کنترل کند. دست خودش نبود ولی همیشه زمانی که کسی جلوییش گریه می کرد، اشک هایش جاری می شد. خصوصاً حالا که این دختر جوان دچار سرنوشت عجیب و وحشتناکی شده بود.

مهلا بیست و یک سال سن داشت. یعنی دقیقاً سیزده سال از او کوچکتر بود. لبخندی تلخ لبانش را پوشاند.

زمانی که هم سن مهلا بود در همین شهر و در همین نزدیکی، آن هم با آن شرایط عجیب و غریب در کنار مردی زندگی می کرد که تمام آمال، امید و عشقش بود؛ در حالی که آن مرد جواب سلامش را هم نمی داد، حتی نگاهش را با کینه از او بر می گرفت...

توان فرو دادن بغضش را نداشت و شانه های لرزان و های های گریه ی مهلا هم بر این حال او دامن می زد.

دوباره سر جایش برگشت و روی صندلی اش نشست. دست های کوچک و ظریف مهلا را از روی صورت نمناکش جدا کرد و از آن سوی میز در دست گرفت و با هم گریه کردند.

چرا آدم ها به جرم کشتن جسم یکدیگر زندانی و اعدام می شوند ولی هیچ کس به خاطر کشتن روح و عواطف هم نوع خود حتی سرزنش هم نمی شود؟ چرا عماد و امثال عماد را به جرم کشتن و دفن کردن روح و عواطف محاکمه و اعدام نمی کنند؟

بالاخره به خودش آمد و از خانم فراهانی که در کنار در اتاق مشاوره روی صندلی نشست بود، آهسته معذرت خواهی کرد.

مهلا هم دیگر گریه نمی کرد. چقدر نگاهش پاک و صورتش معصوم بود. کشتن یک مرد آن هم مردی که همسرش بود به این همه لطافت نمی آمد... به ساعتش نگاهی انداخت. تا عصر باید با چند زندانی دیگر هم صحبت می کرد. برای مهلا به خاطر خاص بودن موقعیتش وقت زیادی اختصاص داده بود. از روی صندلی بلند شد و گفت:

– مهلا جان من اینجا هستم تنها به خاطر تو... به خاطر وجود مهلا... نه قصد تبرئه کردنت رو دارم، نه اعدام کردنت. برای کمک کردن به تو و سر و سامون دادن به شرایط روحیات اینجا هستم. هر زمانی که حالت بهتر شد و خواستی صحبت کنی من با تمام وجود مشتاق شنیدن حرف هات و کمک کردن به تو هستم.

مهلا هم با آن قد و بالای ظریف و شکننده از جایش بلند شد، در حالی که

به سوی دری می‌رفت که توسط خانم فراهانی برای خروجش باز شده بود، با زمزمه‌ای ضعیف گفت:

— شاید روزی برسه که بخوام چیزهایی رو برات تعریف کنم. شاید...!  
رها در مقابل این پیروزی بزرگ لبخندی بر لب آورد و چشمان آبی رنگش درخشید.

موضوع سخن گفتن مهلا مانند بمبی خبری در تمام زندان پیچید. چون شش ماه می‌شد که هیچ سخنی نگفته و سکوت محض اختیار کرده بود.

آن روز عصر برخلاف همیشه که وقتی سوار مترو می‌شد به این فکر می‌کرد که شهر غم و اندوهش را ترک می‌کند، به این فکر می‌کرد که مهلا بالاخره لب به سخن گشوده و در آینده بدون شک حالش بهتر از این خواهد شد و حتی ممکن است سرنوشتش تغییر کند...

به ماشین‌هایی که در عصر شهریور ماه در اتوبان به سوی تهران حرکت می‌کردند نگاهی کرد. لبخند زد... زندگی چقدر زیبا بود... چون همیشه برای لبخند زدن، موضوعی را مقابل پای آدم‌ها قرار می‌داد...

## فصل سوم

رها تازه از حمام آمده بود و موهای حالت دارش را که هنوز رطوبت داشت، درون حوله‌ی بنفش رنگی پیچیده بود.

مادر همیشه به او می‌خندید و با شوخی می‌گفت:

— تو چقدر با کلاسی... با خودت هم رودروایستی داری که توی خونه هم خوش تیپ می‌گردی، و در حالی که پیراهن گشاد و راحتش را به او نشان می‌داد می‌گفت، نگاه کن... مثل من راحت باش!

با اینکه نه سال از جدائیش می‌گذشت ولی این مجرد بودن باعث نشده بود که به ظاهرش رسیدگی نکند، چون صد در صد به این قضیه معتقد بود که تا خود آدم به خودش احترام نگذارد، دیگران هم برایش احترامی قائل نخواهند شد.

در طول زندگی مشترکش با عماد هم همیشه به ظاهرش می‌رسید و تلاش می‌کرد به چشم همسرش زیبا باشد. چه حیف...! چه حیف که آن قدر زحمت کشیده و تلاش کرده بود ولی عماد باز هم هر روز و شب نگاهش را از او دریغ می‌کرد و هفته به هفته و گاهی ماه به ماه را در قهر و سکوت با او می‌گذراند.

– یه چیز خاصی توی نگاه اون دختر بیست و یک ساله دیدم مامان... یه حس غریب و غیرقابل تعریف!

رها جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی‌اش را نوشید و در ادامه‌ی حرف‌هایش به مادر گفت:

– شاید درست نباشه که من درباره‌ی این مسائل صحبت کنم و نظر بدم، ولی حسم می‌گه که مهلا قاتل همسرش نیست. آدمی به این ظرافت چطور قاتله؟ رؤیا دست از غذا خوردن کشید و از پشت میز نهارخوری کوچک و دو نفره‌ای که درون آشپزخانه قرار داشت به دخترش چشم دوخت. رها مشغول غذا خوردن بود و زمانی که سنگینی نگاه مادر را حس کرد او هم دست از غذا خوردن کشید، در حالی که چشمان آبی رنگش را به مادر دوخته بود پرسید:

– مامان اتفاقی افتاده؟

رؤیا نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را مشغول غذا خوردن نشان دهد. امان از این چشمان آبی رنگ رها... بالاخره توانست بگوید:

– در زندگی هر کس اتفاق‌های عجیب و غریب زیادی رخ می‌ده که دیگران از اون بیخبرن. از کجا می‌دونی؟ شاید مهلا هم واقعاً قاتل نباشه... آهی کشید و به مادرش گفت:

– خدا عالمه. ولی ادامه‌ی این سکوت به نفعش نیست. رؤیا روی غذایش نمک پاشید و در حالی که سعی می‌کرد چشمان قهوه‌ای رنگش را از دخترش بدزد، گفت:

– ما همه آدمیم و تمام اتفاقاتی که توی این عالم وجود داره برای ما آدم‌ها پیش می‌یاد! هیچ غیرممکنی توی زندگی وجود نداره. چه غیرممکن‌های خوب و چه غیرممکن‌های خیلی خیلی بد... شاید مهلا همسرش رو کشته باشه، ولی

غیرعمد...

رها حولهٔ بنفش رنگش را محکمتر دور موهایش پیچید و به مادر چشم دوخت. در صدای مادرش حسی نهفته بود... حسی سؤال برانگیز...

مادرش زن پنجاه و یک ساله‌ی مهربان ولی تا حدودی سرد بود. از دو سال پیش که پدرش فوت کرد بیشتر شکسته شده بود، ولی با تمام دلتنگی‌هایش همیشه تلاش می‌کرد فضای خانه را گرم و پرمحبت نگه دارد. این خانه آن قدر گرم و دلنشین بود که او هنوز نمی‌خواست ازدواج کند و زندگی در کنار مادر را به همه چیز در این دنیا ترجیح می‌داد. بیشتر وقت‌ها برای سر حال آوردن مادرش می‌گفت:

– چه خونه‌ای داریم... دو تا خانم باارزش و تنها توی این خونه زندگی می‌کنن. البته شما ارزشت از من زیادتره چون با تجربه‌تری... و با هم می‌خندیدند.

رها هیچ شباهتی به مادرش نداشت؛ چون مادر ریزنقش و کوتاه قد بود، موهای صاف و چشمان قهوه‌ای رنگ داشت. در حالی که او قدبلند و درشت هیكل با موهای فر بود و چشم‌هایی آبی رنگ داشت. تنها وجه مشترکشان پوست گندمگونشان بود.

رؤیا غذایش را تمام کرد و مشغول جمع کردن ظرف‌ها شد. رها در حالی که به مادرش نگاه می‌کرد غرق در فکر بود. رؤیا با عصبانیت دست از جمع کردن ظرف‌ها کشید و با لحنی تند گفت:

– بسه دیگه... انقدر با نگاه آبی‌ات به من خیره نشو...

رها لبخند زد. بلند شد و شانه‌ای بالا انداخت. این عادت همیشگی مادرش بود که از نگاه خیره‌ی او گلایه می‌کرد.

به همراه تعدادی از دوستان دوران کارشناسی ارشدش که تجربه زیادی در زمینه‌ی مشاوره داشتند، سایتی را راه‌اندازی کرده بود و در طول هفته، دو شب را برای پاسخگویی به سؤالات کسانی که مشکلات خود را در سایت مطرح می‌کردند، اختصاص داده بود.

تعداد سؤال‌ها خیلی زیاد نبود ولی همین که این پرسش و پاسخ‌ها به صورت رایگان انجام می‌شد و عده‌ای به صورت دنباله‌دار سؤال‌هایشان را مطرح می‌کردند و در انتها نتایج خوبی از اینگونه مشاوره‌های اینترنتی دریافت می‌نمودند، برای ادامه‌ی این طرح انگیزه‌ی کافی بود.

ولی آن شب توان پاسخگویی به هیچکدام از سؤالها را نداشت. چون به روزهای گرم تابستان پانزده سال پیش برگشته بود. زمانی که نوزده ساله بود و سال اول دانشگاه را با موفقیت در رشته‌ی روانشناسی پشت سر می‌گذاشت...

\*\*\*

دو هفته از جشن تولد نوزده سالگیش در مرداد ماه می‌گذشت. پدر به وعده‌اش عمل کرد و تور سفر به ارمنستان را تدارک دید.

پدر به خاطر شغلش که واردکننده‌ی تجهیزات و وسایل مرغداری بود، در طی سال سفرهای خارجی زیادی را تجربه می‌کرد ولی تا آن روز هرگز با هم سفر تفریحی خارج از کشور نرفته بودند. پدر اعتقاد داشت که یک خانم جوان در شرایط او باید دنیا را برگردد و با همه چیز آشنا شود و خودش اولین فرصت را فراهم کرده بود.

او مردی کوتاه قد و چاق با سری کم مو، با دنیایی از مهربانی و محبت بود. از نظر قد و هیكل خیلی به مادر می‌آمد ولی اصلاً به نظر نمی‌آمد که مادر و پدر او باشند. پدر همیشه می‌گفت:

گونه‌ی مادرش را بوسید و با لحنی بچه‌گانه گفت:

— با اینکه با این اخم و تخم آخر غذا به نمکش اضافه کردی ولی عالی بود... دست شما درد نکنه مامان مهربونم.

رؤیا پاسخی نداد و با همان عصبانیت به ره‌انگاہ کرد که حوله را از دور موهایش باز کرد و بسوی اتاقش رفت تاموهایش را با سشوار خشک کند.

دست خودش نبود. این چشمان و این نگاه دوباره سالار را برایش زنده می‌کرد. تمام آن لحظات تلخ و غیرقابل جبران...

تا زمانی که حبیب زنده بود به راحتی با این فشارها کنار می‌آمد ولی از دو سال پیش که تنهایشان گذاشت مثل اینکه همه چیز سخت‌تر شده بود. حتی تحمل نگاه‌های خیلی عادی ولی آبی‌رنگ رها...

رها حوله را به عادت همیشه روی در اتاقش انداخت. سشواری که برای صاف کردن موهایش خریده بود را روشن نمود. بعد از صاف کردن چتری‌هایش مقابل آینه‌ی میز آرایش به خودش خیره شد...

چند سال از عمرش را مقابل آینه ایستاده بود! در آینه دنبال عیب و ایراد بزرگی می‌گشت که به خاطر آن مورد بی‌توجهی عماد قرار می‌گرفت...

مگر چه چیزی کم داشت که عماد در چشمانش خیره می‌شد و به راحتی می‌گفت، از تو متنفرم رها...

گل سری برداشت و موهایش را بوسیله‌ی آن جمع کرد، زیر لب گفت:

— من که عاشقت بودم عماد، من که برات می‌مردم، چرا با من این کار رو

کردی؟

پشت میز تحریرش نشست و کامپیوتر کیفیتش را باز کرد، منتظر شد

کامپیوتر روشن شود.

—رها جان تو مثل مادر بزرگم هستی. اون هم مثل تو قد بلند و خوش هیكل بود و چشم‌هایی آبی‌رنگ، درست شبیه چشمای تو داشت.

پدر در سفر مثل همیشه سنگ تمام گذاشته و مهربانی‌های بی‌حد و اندازه‌اش نیز صد برابر شده بود. تمام سعی و تلاشش را می‌کرد تا به مادر و او خوش‌بگذرد.

از لحظه‌ای که سوار هواپیما شدند مرد جوانی که همراه مادر و خواهرش در تور با آن‌ها همسفر بودند، نظرش را جلب کرد.

رها دختر نسبتاً متعصبی بود. از زیبایی خاص و ویژه‌ای برخوردار بود ولی غرور در وجودش جایی نداشت و به خاطر حمایتی که از سوی پدر و مادر می‌شد اعتماد به نفس بالایی داشت. تا آن لحظه کوچک‌ترین ارتباطی با مردها و پسرهای غریبه نداشت.

اقوام پدر بعد از پیروزی انقلاب اسلامی از کشور خارج شده بودند، اقوام نزدیک مادر هم در زلزله‌ی رودبار از دنیا رفته بودند و همین ارتباط نداشتن با فامیل علت اصلی سردی رفتارشان نسبت به مردان جوان بود.

تنها فرزند خانواده بود، تقریباً تمام وقتشان را در کنار هم می‌گذراندند و فرصتی برای ارتباط‌های دیگر باقی نمی‌ماند.

زمانی که هواپیما در فرودگاه ایروان به زمین نشست، به همراه مادر بر روی صندلی‌های سالن فرودگاه نشستند تا پدر چمدان‌هایشان را بیاورد.

مانتو و شلوار جین به همراه شال سفید رنگی پوشیده بود. به تازگی کمی رژیم گرفته و به وزن ایده‌آلش رسیده بود، به همین خاطر دائم در حال خرید لباس بود. همان مرد جوانی که نظرش را جلب کرده بود از مقابلشان گذشت... مادر مرد جوان با سرعت به سویشان آمد. زن کوتاه قد و چاقی بود که

چشم‌های بسیار ریزی داشت، بدون مقدمه با لبخندی که زیادی دوستانه بود، پرسید:

—از پرواز خسته شدین که اینجا نشستین؟

مادرش خیلی اهل مراودات اجتماعی با غریبه‌ها نبود و نسبتاً سخت با دیگران ارتباط برقرار می‌کرد، کمی طول کشید تا بالاخره گفت:

—منتظر همسرم هستیم، رفته چمدان‌ها رو بیاره.

زن خیلی صمیمانه برخورد می‌کرد. مثل اینکه صد سال از آشنائیشان می‌گذشت:

—چه همسر خوبی دارید شما... والا، شوهرم سیروس مثل همیشه ما رو تنها به سفر فرستاد. چون بار مبلشو که از ترکیه سفارش داده بود باید توی گمرک تحویل می‌گرفت و تا قبل از عید طرح‌های جدید رو توی مغازه می‌چید، نتونست بیاد.

مادر پوزخند زد:

—اگر دوست داشتین همراه همسرتون راهی سفر بشین، بهتر نبود صبر می‌کردین تا زمانی که همسرتون کارشون سبک‌تر بشه باهمدیگه بیان؟

زن لبخند گلوگشادی زد و سر تا پای او را با نگاه‌هایش واریسی کرد و جمله‌ی مادر را نشنیده گرفت...

پدر همان لحظه با چمدان‌ها رسید. زن با پدر هم احوالپرسی گرمی کرد. پدر که سر کم مویش از خستگی کمی عرق کرده بود نخست نگاهی پرسشگر به او انداخت و پاسخ زن را محترمانه داد.

زن بالاخره گفت:

—فکر کنم در طول سفر همدیگر رو زیاد ببینیم...

پدر که خوب می‌دانست همسرش اصلاً حوصله‌ار تباط‌هایی به این شکل را ندارد، پس با صراحت گفت:

— من توی این شهر دوستان زیادی دارم و فکر نکنم در برنامه‌های گردشگری تور شرکت کنیم. سفرخوش...

زمانی که همگی از کنار مرد جوان که بابی حوصلگی در کنار خواهر کوچکترش ایستاده بود و از این همه تعلل مادرش خسته به نظر می‌رسید، عبور کردند متوجه شد خیلی قد بلند نیست و حداکثر از او که صد و هفتاد و پنج سانت قد داشت دو یا سه سانت بلندتر است.

بیست و شش یا بیست و هفت سال سن داشت؛ موهایی کم پشت، عینکی به همراه ته ریشی منظم. تی شرت اسپرت و شلوار جین هم پوشیده بود.

هیچ چیز خاص و پرجاذبه‌ای در این مرد جوان نبود. یک انسان کاملاً عادی و ساده، ولی قلب او با نگاه به این مرد به تپشی سخت دچار شد.

تا آن روز از زندگی‌اش نسبت به هیچ جنس مذکری چنین حسی را تجربه نکرده بود. در حالی که سوار تاکسی‌هایی می‌شدند که برای رفتن به هتلشان در نظر گرفته شده بود، بی‌اختیار (استغفراللهی) زیر لب گفت و سعی کرد ذهنش را از این افکار کم‌اهمیت دور و بر روی سفر متمرکز کند.

درون تاکسی پدر با لحن شوخی که همیشه داشت رو به او گفت:

— نیست مادرت همیشه زود با دیگران ارتباط برقرار می‌کنه، توی این سفر هم زود دوست پیدا کرد...

او با صدای بلند خندید و مادرش با کمی ناراحتی گفت:

— دوباره نمک ریختن رو شروع کردی حبیب؟ گفته باشم... من اصلاً حال و

حوصله‌ی شوخی ندارم. رها چشمکی به پدر زد و گفت:

— بابایی جون... فکر کنم می‌خواهی زودتر از ما به ایران برگردی...

پدر آن روز به خواست او بلوز و شلوار اسپرت پوشیده بود. پیراهن چهارخانه نخی و شلوار کتان که خیلی بامزه‌تر و جوان‌تر نشان می‌داد، البته ریش پرفسوریش تیپش را کامل‌تر کرده بود. پدر گفت:

— نمی‌دونم اذیت کردن مادرت چه مزه‌ای داره. از اکسیژن برام مهمتره.

مادر دیگر به پدر نگاه نمی‌کرد و با آن مانتو شلوار خوش دوخت قهوه‌ای رنگش به مقابله خیره شده بود.

رها هنوز می‌خندید... مادر همیشه برای پدرش ناز می‌کرد و نازش هم همیشه خریدار داشت ولی این بار نمی‌توانست سکوت کند و نخندد. به خودش جرأت داد و به مادر عصبانی‌اش گفت:

— ببخشیدا... با ما قهری ولی با روسریت که قهر نیستی، مثل اینا که بلد نیستن روسری سرشون کنن کاکول گذاشتی و نوکش رو تیز کردی...

مادر این بار نتوانست خود را کنترل کند... هر سه با هم خندیدند و روسریش را صاف کرد، بدون اینکه بدانند شروع این سفر، شروع سختی‌هاست...

\*\*\*

صدای مادر را از آشپزخانه شنید:

— رها جان جای آماده است. بیا دخترم.

کامپیوترش را خاموش کرد چون اصلاً توان پاسخگویی به سؤالات فرستاده شده را نداشت. بلند شد و به عادت همیشه در آینه‌ی میز آرایش نگاهی به خودش انداخت.

در طول زندگی مشترکش و حتی یک سال بعد از جدائیش دچار اضافه وزن

شده بود ولی با شروع به ادامه‌ی تحصیل دوباره به وزن ایده‌آش بازگشته بود و در طی این سالها دائم در رژیم بود چون چند ماه بدون رژیم سر کردن دوباره اضافه وزن را برایش به ارمغان می‌آورد.  
به سوی آشپزخانه رفت.

تا روزی که پدر زنده بود در خانه‌ای بزرگ و قدیمی با حیاطی باغ مانند زندگی می‌کردند ولی بعد از فوت پدر دیگر نتوانستند در آن فضا که گوشه گوشه‌اش پر بود از خوبی‌ها و خاطراتش سر کنند. شش ماه آخر زندگی پدر روزهای سختی را در آن خانه گذرانده بودند. در طی آن روزها پدر با سرطان دست و پنجه نرم می‌کرد و هر روز حالش بدتر می‌شد، کاری هم از دست آن‌ها بر نمی‌آمد و همه‌ی اتفاقات بد خیلی عجیب و سریع رخ داد و پدر را از آن‌ها گرفت.

خانه را فروختند و در یکی از مناطق مرکز شهر به دور از تمام خاطرات وجود و حضور پدر آپارتمان شیک و نسبتاً بزرگی خریداری کردند. تمام دکوراسیون را به تنهایی انتخاب کرد چون مادر اصلاً دل و دماغ این کارها را نداشت.

هیچ وسیله‌ای از خانه‌ی قبلی به این آپارتمان شیک و نوساز آورده نشد، تنها لباس‌هایشان را آوردند. مادر خیلی شکسته شده بود و توان تصمیم‌گیری نداشت ولی انگار برای او راحت‌تر بود. چون دومین بار بود که با چمدانی در دست زندگی‌اش را ترک و وارد خانه‌ای دیگر می‌شد...

با باقی مانده‌ی پول خانه در یکی از محله‌های پایین شهر هم آپارتمان کوچکی خریداری کردند و اجاره دادند تا پول فروش خانه‌ی بزرگشان از بین نرود.

شرکت پدر که واردکننده‌ی وسایل و تجهیزات مرغداری بود مثل قبل رونق نداشت و با شرکت صمیمی‌ترین همکار پدر ادغام شده بود و ماهانه گردش حساب‌ها را به آن‌ها گزارش می‌دادند. مشکل مالی‌ای وجود نداشت. تنها کمبود، نبود پدر مهربان و خوش اخلاقش بود.

دکوراسیون پذیرایی را نقره‌ای - فیروزه‌ای انتخاب کرد، چون فضای سالن پذیرایی بزرگ بود پرده‌ها و مبلمان و فرش‌ها زیباتر به نظر می‌آمدند. اتاق خواب مادر را بنفش ملایم و اتاق خواب خودش را به رنگ قرمز طراحی کرد، می‌خواست بدین وسیله روحیه‌ی غم دیده‌شان را آرام‌تر کند.

سینی چای که مادرش ریخته بود را از روی میز چهار نفره‌ی آشپزخانه برداشت و به سوی پذیرایی رفت، روی میز پایه کوتاه مبلمان راحتی که روبروی تلویزیون بود قرار داد.

تلویزیون را روشن کرد و با هم مشغول تماشای تلویزیون شدند. خیلی خسته بود ولی هنوز خوابش نمی‌آمد.

رؤیا گفت:

— نمی‌خواهی استراحت کنی دخترم؟

رها لبخند زد:

— از خدا می‌خوام! ولی کو خواب؟

— آگه خیلی بی‌خوابی قرص خواب بخور...

رها اخمی ساختگی کرد و در حالی که با کنترل تلویزیون را خاموش می‌کرد، گفت:

— دارو ممنوع! بخصوص داروی خواب...

تلفن زنگ خورد...

رؤیا زود بلند شد و گوشی را از روی پیشخوان آشپزخانه برداشت و گفت:  
 – ماریاست... منتظر تماسش بودم...

رها از بالای سر مادرش بر روی موهای صاف و مصری‌اش که چند سالی می‌شد به رنگ قهوه‌ای خوش‌رنگی، رنگش می‌زد، بوسه‌ای زد و به سوی اتاقش رفت تا اگر توانست راهی برای خوابیدنش پیدا کند. البته بدون کمک گرفتن از قرص، شاید خواندن چند صفحه از رمانی که به تازگی شروع کرده بود، خواب را به چشمانش دعوت می‌کرد.

## فصل چهارم

– ماریا موضوعی خیلی منقلبم کرده. اعصابم دوباره بهم ریخته.

ماریا از پشت گوشی با لحن گرم و آرام بخشش گفت:

– چیزی شده رؤیا جان؟ باز هم دل‌تنگ حبیب شدی؟

رؤیا گوشی تلفن را در دستش جابجا کرد و در اتاق خواب را بست تا رها صدایش را نشنود، روی تخت دو نفره‌اش دراز کشید و به سقف خیره شد. پس از مکثی کوتاه گفت:

– رها امروز توی زندان با زن بیست و یک ساله‌ای جلسه‌ای داشت که به جرم قتل همسرش زندانی شده.

مدتی نسبتاً طولانی سکوت بینشان سایه انداخت. هر دو دچار استرسی قدیمی ولی آشنا شدند. دوستی رؤیا و ماریا به سی و چهار سال پیش بر می‌گشت. در سخت‌ترین و عجیب‌ترین شرایط همدیگر را پیدا کردند و بعد از این همه سال با وجود متفاوت بودن مذهبشان خیلی راحت همچون دو خواهر صمیمی دوستیشان را ادامه داده بودند. ماریا مامایی شصت و یک ساله بود که در یک بیمارستان خصوصی کار می‌کرد، به قول رها شغل ماریا به واقع در شأنش بود.

او زنی بسیار مهربان و پرنرزی و البته مجرد بود.

سی و چهار سال پیش رها با دستان ماریا به دنیا آمده بود...

ماریا بالاخره سکوت را شکست:

— رؤیا... عزیز دل من... سالهاست به تو می‌گم که حقیقت رو به رها بگو...

رؤیا با عصبانیت روی تخت نشست و ناخودآگاه به آباژور تزئینی کنار

اتاقش که به سلیقه‌ی رها صورتی و یاسی‌رنگ انتخاب شده بود و برای کم

کردن نور اتاق در شبها بود، چشم دوخت. از صحبت کردن درباره‌ی این موضوع

هم آشفته می‌شد. با عصبانیت گفت:

— من هم سالهاست که به تو می‌گم این سخت‌ترین کار دنیاست. از من

انتظار غیرمعقولی داری!

ماریا نفس عمیقی کشید. بر روی کاناپه‌ی راحتی آپارتمان نقلی‌اش نشسته

بود و با تلفن صحبت می‌کرد. آن شب شیفت نبود و استراحت می‌کرد:

— کمی فکر کن رؤیا. آزاده باید بدونه که آزاده بوده و رها نیست. تو با

سنگ دلی داری یه انسان رو از حق طبیعی‌اش که دونستن حقیقت زندگیشه

محروم می‌کنی و الآن سی و چهار ساله که بدون پشیمونی به این کار ادامه

می‌دهی!

باز هم سردردهای میگرنی به سراغش آمده بود. پیشانی‌اش را با دست فشرد

و گفت:

— هیچ‌کس به نام آزاده وجود حقیقی نداره ماریا! دختر من و حبیب نامش

رهاست.

ماریا خوب رؤیا را می‌شناخت و از یک دندگی‌هایش باخبر بود. شاید تنها

رمز ادامه پیدا کردن این دوستی، ثابت قدمی ماریا در رفتار و کوتاه نیامدن

مقابل یک دندگی‌های رؤیا بود.

بنابراین به سردی ولی قاطع گفت:

— دقیقاً اشتباه تو در همین قسمته. همین که ادعا می‌کنی رها فرزند تو و

حبیب است. به خودت بیا زن. سی و چهار سال گذشته. رها باید بدونه. باید

بدونه که چه اتفاقاتی افتاده و در اصل اسمش آزاده است، باید بدونه چی شد که

پدرش...

رؤیا به میان حرف‌های ماریا پرید. این سخنان حقایقی بود که تکرارش از

تحمل او خارج بود.

— ماریا من اصلاً حالم خوب نیست. اگه عیبی نداشته باشه فردا صحبت

کنیم.

ماریا لرزش بغض را در صدای دوستش حس کرد، گفت:

— زمانی که رها وارد دانشگاه شد به تو گفتم حقایق رو مطرح کن، اما

سکوت کردی. زمانی که ازدواج کرد گفتم بگو، باز هم نگفتی. زمانی که جدا شد

و سر حال شد اصرار کردم بگو، نگفتی، زمانی که توی زندان مشغول شد بهت

تذکر دادم اما بی‌توجهی کردی. یادت می‌یاد؟ آخرین بار چهلم حبیب

خدایا مرز التماس کردم ولی باز هم اهمیت ندادی. الآن هم می‌گم، رؤیا جان

بگو... به رها بگو کی بوده و چی شده...

چانه‌ی رؤیا می‌لرزید. دیگر کافی بود.

— اگه کاری نداری می‌خوام استراحت کنم.

ماریا آهی کشید. اصلاً نمی‌توانست این رفتار غیرمنطقی رؤیا را درک کند.

او همیشه زن قوی‌ای بود، اما رفتارش چیز دیگری نشان می‌داد. به آرامی

گفت: